

پل چوبی معلق

وحید جدیدی

انتشارات آزاد مهر

سی ثانیه تا پرواز

سی ثانیه مونده تا پرواز. حال عجیبی دارم. تا حالا بیشتر از صد بار پرواز کردم. همیشه قبلِ پرواز یاد مادرم می افتم که با اون سادگیِ مخصوص خودش می گفت: "من و بابات با عشق شما دو تا رو بزرگ کردیم تا به اینجا رسیدید. اون از برادرت که رفته تو آتش نشانی، اینم از تو. آخه دختر این چه شغلی بود که واسه خودت انتخاب کردی؟ مگه از لحاظ مالی چیزی برات کم گذاشتیم؟ نمیگی وقتی اون بالایی، منو بابات دلمون هزار راه میره؟" منم تا می دیدم اوضاع داره بیخ پیدا می کنه سریع بحث و عوض می کردم.

- راستی مامان! سوغاتی چی می خوای برات
بیارم؟

مامان که می فهمید دارم حواسش پرت می کنم با اخم با مزه ای میگفت: "هیچی دخترم فقط سلامتی

تو رو می خوام، همین" آخر سر هم با هزار سلام و صلوات بعد از اینکه چند بار از زیر قرآن ردم میکرد سرشو رو به آسمون می کرد و می گفت: "خدایا من دخترمو به دست تو سپردم. خودت سالم ببرشو سالم برش گردون"

از بابام بخوام بگم فقط همین بس که اون، یه دونه دخترشو که من باشم یه جورایی می پرسته. من چهره واقعی بابامو همیشه قبل از پرواز می بینم. بیشتر وقتا با هم تلفنی خداحافظی می کنیم. آخه اکثراً خونه نیست و سخت کار می کنه. این موقع ها هیچ غروری نداره. صداش بدجوری موقع خدا حافظی می لرزه یه جوری که انگار دارم واسه همیشه میرم. اگه بیشتر از یه دقیقه با هم حرف بزنیم گریه ش می گیره. واسه همین زود تلفن قطع می کنه. تو این یه دقیقه هم همش قربون صدقه م میره و آرزوی سلامتی برام می کنه. بابا مثل مامان واسه شغلی که دارم زیاد بهم

سخت نمی گیره و هر وقت مادرم از شغل من گله و شکایت می کنه بهش می گه: "خدا خودش داده خودشم بخواد می گیره، من و تو چی کاره ایم خانم"

اسم من نسیمِ اما بابا تو همین وقتای خداحافظی میگه: "تو فرشته منی، فرشته ها بال دارن، تو هم این شغل انتخاب کردی که همش تو آسمونا باشی"

راستش من تا حالا هیچوقت اشکای اونا رو جدی نگرفتم. شغلم از همه چی برام مهمتره. البته مامان راست میگفت که ما مشکل مالی نداشتیم که به خاطرش بخوایم با جونمون بازی کنیم، اما وقتی پرواز شروع میشه یه حس عجیبی بهم دست میده. تا حالا کسی رو ندیدم یه همچین حسی داشته باشه. حتی مسافرا حتی خلبانا. یادم رفت بگم که خیلی حواس پرتم، نمیدونم چرا ولی هر چی که هست به همین احساسات عجیب و غریبم موقع پرواز بی ربط نیست.

موقع پرواز اگه شب باشه تحت تاثیر رد شدن از چراغای شهر قرار می گیرم، بعد همینطور که بالاتر میریم دیدنِ فاصلهٔ بین زمین و آسمون مبهوتم می کنه. یه جور هیجان از ناشناخته ها یا شایدم یه "ضدِ عادت!" حس تنهاییِ عجیبی بهم دست میده. خودمو نزدیک تر حس میکنم به "هستی" به "کائنات" به هر چی که می خوای اسمشُ بذاری! وقتی دارم از زمین و آدماش دور می شم احساس سبکی می کنم. انقدر از این حس ناشناخته لذت می برم که دیگه دوست ندارم برگردم و به زبون آوردن این حس برام خیلی سخته.

به پیشنهاد یکی از دوستانم به خاطر حواس پرتی هام و به خاطر اینکه از زندگی روزمره م عقب نیفتم (آخه به خیالِ اطرافیانم من زیادی تو حال و هوای خودم هستم و این نگرانسون می کنه) همهٔ این حرفا رو واسه یه خانم روانشناس تعریف کردم. از این حسی که

سبکم می کرد گفتم. وقتی حرفام تموم شد خانم دکتر یه نگاه پر معنا و عمیق بهم کرد و چند ثانیه ای ساکت موند و گفت: "خوشحالم که این حس تجربه می کنی. همیشه بغض داری نه؟!"

_ "بله. بغض از یه خوشحالی عمیق که دلیلشو نمی دونم"

_ "نویسنده ها ، شاعرا، نقاش ها و در کل هنرمندای واقعی که توانایی اینو دارن که یه اثری از خودشون خلق کنن این حس تو تنهایی خودشون تجربه می کنن. تو چی؟ جزو هیچ کدوم نیستی؟"

_ "نه هیچکدوم"

خانم دکتر سریع ادامه داد: "البته لازم نیست که حتما هنرمند باشی تا بتونی تجربه ش کنی، ولی حتما وقتی داری اثری رو خلق می کنی این حس بهت دست میده. تو اون لحظه انگار با یه چیزی فراتر از خودت یکی میشی. اگه فقط یه بار تجربه درستت ازش داشته

باشی، وقتی به حالت عادی بر میگردی فراموشکار
میشی، چون وقتی برگردی دیگه هیچ چیز برات واقعی
نیست. از نظر خودت واقعیت همون چیزی هست که
یه بار تجربه ش کردی. دائماً می خوای باز به اون
حالت برسی و در مورد تو اون حالت فقط حین پرواز و
موقع دور شدن از زندگی معمولی زمینی بهت دست
میده. باید بهت بگم که این چیزایی که گفتی تو همه
آدما هست، همه تجربه ش کردن اما اونا آمادگی
پذیرشش رو ندارن چون اونقدر غرق زندگی زمینی
خودشون شدن که ترک این عادت براشون سخت تر از
هر چیز دیگه ای تو زندگیشونه. برای همین یه خط
قرمز روش می کشن و پافشاری می کنن که ردش
کنن. اون حالت هم انقدر ظریف هست که شاید بره و
سالها بعد دوباره سر و کله ش پیدا بشه. البته اینایی
که بهت میگم هیچ ربطی به روانشناسی نداره و شاید
اینا رو به خاطر تجربه ای که خودم داشتم می تونم
درک کنم.

بعد خانم دکتر شروع کرد از سال ها پیش و از روزی گفت که خواهر بزرگش رو تازه از دست داده بود و حسابی بی تابش بوده. بعد از اینکه خواهر خانم دکتر رو دفن می کنن با تعجب اونو لابلای جمعیت می بینن که به خانم دکتر نگاه می کرده. خانم دکتر هم دنبالش میره، لمسش میکنه. وقتی برای آخرین بار فرصت پیدا میکنه باهاش صحبت کنه، خواهرش آروم دم گوشش می گه: " روزای زمین کوتاهن؛ فقط عشق بورز"

بعد آروم می بوسدش و میره. خانم دکتر هم یه مرتبه به خودش میاد و می بینن روی خاک خواهرش افتاده و فقط تو سی ثانیه یه رویای واقعی دیده.

وقتی دکتر داشت این داستان رو تعریف می کرد اشک تو چشمش جمع شده بود و ادامه داد: " ما همه

آسمونی هستیم. توی اون لحظه هایی که آدما با چیزای عجیب و غریب تو زندگی شون برخورد می کنن تا یه تلنگری باشه واسه شون و یادشون بندازه ماهیتِ شون آسمونیه ، یا جدی می گیرنش این اتفاقای خوب واسشون تکرار میشه یا خیلی ساده ازش می گذرن میگن چیز عجیبی نیست، فقط یه اتفاق یا یه حس عجیب و غیر واقعیه! نمیدونن که این احساسات، ماهیت واقعی زندگی ماست و ما به این خاطر که فقط به زندگی زمینی و رنج هایی که می کشیم عادت کردیم این تجربه ها برامون غیر واقعی میشن و ما فقط رنج هامون واقعاً می بینیم! اونا به معجزه هایی که شاید چندین مرتبه تو روند زندگی براشون پیش میاد تا این احساس رو درونشون بیدار کنه انقدر بی اعتنایی می کنن که دست آخر زمینی می شن. این معجزه ها شاید از نظر ما کوچیک به نظر برسن اما یادت باشه که این ما هستیم که اونا رو

کوچیک می بینیم. معجزه هایی مثل حتی یه گل سرخ."

انقدر نافذ حرف می زد که ماتم برده بود. گفتم: "اگر اینجوری باشه که همه مثل من فراموشکار می شن این خیلی بده"

خانم دکتر دستامو لمس کرد و گفت: "این حواس پرتی مثل یه دارو می مونه تا تو از رنج هایی که یه زندگی زمینی می تونه داشته باشه دور نگه داشته بشی. نباید نگران چیزی باشی وقتی تجربه هات کامل بشن و آمادگیش داشته باشی نه تنها این به ظاهر مشکلات برطرف می شن بلکه تو زندگی رو طوری از تمام زوایا، کامل درک می کنی که اصلا چیزی به نام حواس در تو وجود نخواهد داشت، و خودِ تو به حس تبدیل میشی!

که برای به دست آوردن چیزی باید در مقابل چیز دیگه ای رو از دست بدی. تو رنج رو از دست می دی و به جاش عشق ابدی رو به دست میاری. به

این احساس زیبای تو می گن عشق. روح تو اشتیاق
داره برگرده به سرچشمه ای که ازش اومده درست
مثل قطره ای که می خواد دوباره به اقیانوس بپیونده.
این بهترین نوع عشق، کشش به سمت یه نیروی
برتر."

دست آپخر بعد از شنیدن حرفای خانم دکتر وقتی از
مطب بیرون می رفتم گفتم: "کاش می شد اینو به
همه آدما فهموند"

خانم دکتر با لبخند گفت: "در مورد این هم نگران
نباش همه به وقتش یه روزی میفهمن"

مادرم امروز با وجود اینکه از اون اخمای با مزه تو
چهره ش بود گلایه ای نکرد. دلم براش می سوخت.

شاید تصمیم گرفته بود که دیگه نگرانی هاشو به من القا نکنه. بابا هم کلی باهام حرف زد بدون اینکه بغضش بگیره. انگار یه تصمیمات جدیدی برای خودش گرفته بود که من ازشون سر در نمی آوردم. قبل از رسیدنِ سرویس با خانم دکتر که دیگه معنای یه دوست و حامی برام داشت تماس گرفتم. ازم خواست با شناخت بیشتری که از خودم به دست آوردم بعد از برگشتنم بهش سر بزnm تا بیشتر با هم حرف بزنیم و بیشتر کمکم کنه.

حالا دوباره اینجام. زمان کند شده و همه چیز عجیب به نظرم می رسه. هنوز پرواز نکردیم که زمین داره واسم کوچیک و کوچیکتر میشه. به جاش آسمون، پر ستاره تر و وسیع تر. میخکوب روی صندلی نشستم. حال و هوای مسافرای امشب یه جور دیگه ست. یه نوزاد بینشون هست که داره گریه میکنه و انگار فقط اونه که حسِ من می فهمه، آخه هنوز به زمینی که روش به دنیا اومده عادت نکرده. اگر مثل من

هیچوقت نتونه با زمین و آدمای مخصوصِ خودش
کنار بیاد چی؟

ساعت هفت شبِ و هنوز سی ثانیه تا پرواز مونده. مگه
چقدر تو سی ثانیه میشه فکر کرد، زندگی کرد، نفس
کشید؟! مگه چقدر سی ثانیه می تونه کش بیاد؟!!

_ نسیم نسیم جان؟

یهو به خودم اومدم. همکارم با روحیاتم آشناست. فقط
می خواست بدونه که خوبم یا نه. همچین که صدام
کرد به ساعتِ نگاه کردم. ثانیه ها تند تر از حالت
عادی شون شروع به دویدن کردن. زمان دیگه معنی
نداشت. هر جوری که بود، متوقف یا تند، من دیگه
حسش نمی کردم.

اون سی ثانیه زمینی هم بالاخره تموم شد و ما شروع
کردیم به پرواز. یه موسیقی دلنشین تو قلبم شروع به
نواختن کرد و من فقط به فاصله زمین و آسمون خیره

شدم. جز مات موندن به پنجره هواپیما نمیتونم کاری کنم و همکارام دارن همه کارهارو انجام میدن.

چشمام پر از اشک شدن. چنددقیقه ای از پرواز گذشته اما من هنوز نمیتونم کاری کنم.

در همین حین یهو هواپیما تکون زیادی خورد، جوری که همه وحشت کردن. دستمو رو قلبم گذاشتم اینبار به جای بغض لبخند رو لبام نشست

تو دلم به همه گفتم آروم باشید آروم. اما فقط اون نوزاد بود که مثل من آروم شده بود. هر چی که هواپیما بیشتر تکون می خورد موسیقی درون قلب من با صدای بیشتری می نواخت. صدای کاپیتان از بلند گوها شنیده می شد که سعی می کرد مسافرا رو آروم کنه. یه اشکال تو موتور هواپیما به وجود اومده بود. درست بین زمین و آسمون. جایی که از دست هیچکس هیچ کاری بر نمیاد. من به پنجره خیره بودم و استواری زمین و آسمون^۲ تو اون تکونای شدید